



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۱۴

عشقی تو آورد قَدَحِ پُر زِ بِلایِ دِلِ مَن
گفتم: می می نخورم، گفت: برای دِلِ مَن^(۱)

داد می معرفتش، با تو بگویم صفتش
تلخ و گوارنده^(۲) و خوش، همچو وفای دِلِ مَن

از طرفی روح امین^(۳) آمد و ما مست چنین
پیش دویدم که ببین کار و کیای^(۴) دِلِ مَن

گفت که: ای سِرِّ خدا، روی به هر کس منما
شُکْرِ خدا کرد و تَنَّا^(۵) بهر لقای دِلِ مَن

گفتم: خود آن نشود، عشقِ تو پنهان نشود
چیست که آن پرده شود پیشِ صفای دِلِ مَن؟

عشق چو خون خواره شود، رُستم بیچاره شود
کوه اُحُد پاره شود، آه چه جای دِلِ مَن؟

شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
باز گشاید به کرم بندِ قبای دِلِ مَن

گوید کافسرده شدی بی من و پزمرده شدی
پیشتر آ، تا بزند بر تو هوای دِلِ مَن

گویم کان لطفِ تو کو؟ بنده خود را تو بجو
کیست که داند جُزِ تو بند و گشای^(۶) دِلِ مَن

گوید: نی تازه شوی، بی حد و اندازه شوی
تازمتر از نرگس و گل پیشِ صبای دِلِ مَن

گویم: ای داده دوا، لایقِ هر رنج و عَنَّا^(۷)
نیست مرا جز تو دوا، ای تو دوی دِلِ مَن

میوه هر شاخ و شَجَرِ^(۸) هست گوی دِلِ او
روی چو زر، اشکِ چو دُر^(۹)، هست گوی دِلِ مَن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۶

هر که بگویدت: ز مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بندِ قبا که همچنین

هر که بگویدت: بگو کشته عشق چون بُود
عرضه بده به پیش او جانِ مرا که همچنین

جان ز بدن جدا شود، باز درآید اندرون
هین بنما به منکران خانه درآ، که همچنین

هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه‌ای
قصه ماست آن همه، حق خدا که همچنین

کوری آنکه گوید او: بنده به حق کجا رسد؟
در کفِ هر یکی بنه شمعِ صفا که همچنین

گفتم: بوی یوسفی چشم چگونه وادهد؟
چشم مرا نسیم تو داد ضیا^(۱) که همچنین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء^(۱) و سِجِل^(۲)
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۳

آمده‌ام به عذر تو ای طرب و قرارِ جان
عفو نما و درگذر از گنه و عثار^(۱) جان

نیست به جز رضای تو قفل گشای عقل و دل
نیست به جز هوای تو قبله و افتخارِ جان

باغ که بی‌توسبزش شد دی بدهد سزای او
جان که جز از تو زنده شد، نیست وی از شمارِ جان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۰

در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم؟
فضل توام ندا زند، کان من است، آن من

از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من

بر تو زنم یگانه‌ای^(۱۳)، مست ابد کنم تو را
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۴

جور کنی وفا بُود، درد دهی دوا بُود
لایق تو کجا بُود دیده جان و دید من؟

دم نزم خمش کنم، با همه رو تُرش کنم
تا که بگویم تویی حاضر و مُستفید^(۱۵) من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰

هیچ طبیبی ندهد بی‌مرضی حَبِّ^(۱۶) و دوا
من همگی درد شوم تا که به درمان برسیم

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسیم

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۰

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا فقری، نوا آنجا رود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۱

گر تو خواهی که شقاوت^(۷۷) کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۰

تو فسرده، درخور این دم نه‌ای
با شِکرِ مقرون^(۷۸) نه‌ای، گرچه نبی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۵

مال و تن برفاند، ریزانِ فنا
حق خریدارش، که اللهُ اشترى*

*** قرآن کریم، سوره توبه(۹)، آیه ۱۱۱**

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...

خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۴۸

مونسى مگزين خسى را، از خسى
عاريت باشد در او آن مونسى

انسِ تو با مادر و بابا کجاست؟
گر به جز حق، مونسانت را وفاست؟

انسِ تو با دایه و لالا^(۷۹) چه شد؟
گر کسی شاید به غیر حق، عَضُد^(۸۰)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۵

دایم اندر آب، کارِ ماهی است
 مار را با او کجا همراهی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵۹

گر نخواهی در تَرَدُّد، هوشِ جان
 کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۲

آنکه او بستۀ غم و خنده بُود
 او بدین دو عاریت زنده بُود

باغِ سبزهٔ عشق، کو بی مُنتَهاست
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۱۷

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 همچو سبزهٔ گولخن^(۳۱) دان ای کیا

پس بدان که صورتِ خوب و نکو
 با خصال^(۳۲) بد نیرزد یک تسو^(۳۳)

ور بود صورتِ حقیر و ناپذیر
 چون بود خُلُقش نکو، در پاش میر^(۳۴)

صورتِ ظاهر، فنا گردد بدان
 عالمِ معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقشِ سَبو؟
 بگذر از نقشِ سَبو رو آب جو

صورتش دیدی، ز معنی غافل
 از صدفِ دُرّی گزینِ گر عاقلی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۸

آن منافق مُشک بر تن می‌نهد
روح را در قَعْرِ کُلْخَن می‌نهد

بر زبان، نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر، با او همچو سبزه کُلْخَن است
بر سَرِ مَبْرَز (۳۵) گل است و سوسن است

آن نَبَات (۳۶) آنجا یقین، عاریت است
جای آن گل، مجلس است و عشرت است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۵

ز احمقان بگریز، چون عیسی گریخت
صحبتِ احمق بسی خون‌ها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۴۸

تا به ناموس (۳۷) مسلمانان زیند
در تَسْلُس (۳۸)، تا ندانی که کی اند

همچو قَلَابان (۳۹) بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاضلان، توحید و شرع
باطن آن، همچو در نان، تخمِ صَرَع (۴۰)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳

در عموم تاویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ

كُلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعْيِ'
أَطْفَأَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّىٰ انْطَفَأَ**

هر گاه آنان شعله جنگ برافروختند، خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آن که به کلی خاموش شد.

عزم کرده که دلا آنجا مایست
گشته ناسی^(۳۷) زآنکه اهلِ عزم نیست

چون نبودش تخمِ صدقی کاشته
حق برو نسیان^(۳۷) آن بگماشته

گرچه بر آتش‌زنه دل می‌زند
آن ستاره‌ش را کفِ حق می‌کُشد

** قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۴

... كَلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا ۚ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ.

... هر گاه آتش جنگ افروختند خداوند آن آتش را خاموش ساخت. آنان در زمین به فساد کوشند. و خداوند تباهاکاران را دوست ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷

قصه‌ای هم در تقریر این

شرفه‌ای^(۳۸) بشنید در شبِ مُعْتَمَد
برگرفت آتش‌زنه^(۳۸) که آتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفت آن سوخته^(۳۹) می‌کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد^(۴۰)
این نمی‌دید او که دزدی می‌کُشد

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود
می‌مُرد استاره از تَریش زود

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
می‌ندید آتش‌کُشی را پیشِ خویش

این چنین آتش‌کُشی اندر دلش
دیده کافر نبیند از عَمَش^(۳۷)

چون نمی‌داند دلِ داننده‌ای
هست با گردنده گرداننده‌ای؟

چون نمی‌گویی که روز و شب به خُود
بی‌خداوندی کی آید؟ کی رود؟

گَرِدِ معقولات می‌گرددی ببین
این چنین بی‌عقلیِ خود ای مَهین^(۳۸)

خانه با بنا بُودِ معقول‌تر
یا که بی بنا؟ بگو ای کم‌هنر

خطُّ، با کاتب بُودِ معقول‌تر
یا که بی کاتب؟ بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فَم^(۳۹)
چون بُودِ بی‌کاتبی؟ ای مَتَّهم

شمع روشن بی ز گیراننده‌ای^(۴۰)
یا بگیراننده داننده‌ای؟

صنعتِ خوب از کَفِ شَلِّ^(۴۱) ضَریر^(۴۲)
باشد اولی' یا به گیرایی بصیر؟

پس چو دانستی که قهت می‌کند
بر سَرَتِ دَبُوسِ^(۴۳) مِحَنَتِ می‌زند

پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ
سوی او کَش در هوا تیری خَدَنگ^(۴۴)

هم‌چو اسپاهِ مُغَلِ^(۴۵) بر آسمان
تیر می‌انداز دفعِ نَزَعِ جان^(۴۶)

یا گریز از وی اگر توانی برو
چون روی؟ چون در کَفِ اوایی گرو

در عدم بودی، نَرستی از کَفَش
از کَفِ او چون رهی ای دستخوش^(۴۷)؟

آرزو جُستن، بود بگریختن
پیش عدلش خونِ تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه ش آرزو
در گریز از دام ها، روی آر، زو

چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضِد آن، دیدی فساد

پس پیامبر گفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ ***
گر چه مُفتی تان برون گوید خُطُوب^(۴۸)

پیامبر به همین جهت فرمود: از دل ها فتوی بخواهید، گرچه فتوی دهندگان در بیرون قلوب سخنانی بگویند.

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش
تا روی از حبسِ او در گُشنش

دم به دم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و داور ای غوی^(۴۹)

ور ببندی چشم خود را ز احتِجاب^(۵۰)
کار خود را کی گذارد آفتاب؟

*** خبر

اسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ

از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند.

(۱) برای دل من: به خاطر دل من
(۲) گوارنده: آنچه گوارا باشد و خوب هضم شود
(۳) روحِ امین: جبرئیل
(۴) کار و کیا: قدرت و کار، بزرگی و عمل
(۵) نَشا: دعا، مدح، ستایش

- (۶) بند و گشا: عمل بستن و باز کردن، حل و عقد، قبض و بسط
- (۷) عَنَا: رنج، سختی
- (۸) شَجَر: درخت
- (۹) دُر: مروارید درشت
- (۱۰) ضیا: روشنایی
- (۱۱) ایما: اشارت کردن
- (۱۲) سَجَل: در اینجا به معنی مطلق نوشته
- (۱۳) عَثار: لغزیدن، لغزش، خطا
- (۱۴) یگانه: یکتا، بی مانند، قدح منحصر به فرد
- (۱۵) مُسْتَقید: استفاده کننده، فایده گیرنده، بهره‌مند
- (۱۶) حَب: قرص، دانه گیاهان
- (۱۷) شقاوت: بدبختی
- (۱۸) مَقرون: نزدیک، پیوسته
- (۱۹) لالا: لاله
- (۲۰) عَضد: بازو، در اینجا به معنی تکیه و تکیه گاه
- (۲۱) گولخن: گلخن، آتشدان حمام
- (۲۲) حُصَال: جمع خصلت، خوی ها
- (۲۳) تَسو: ناچیز، اندک
- (۲۴) میر: بمیر، فعل امر از مُردن
- (۲۵) مَبْرز: مستراح، آبریز
- (۲۶) نَبات: گیاه
- (۲۷) ناموس: در اینجا به معنی حرمت و احترام
- (۲۸) سَلَس: سالوس و وزیدن و ریا کردن
- (۲۹) قَلاب: آنکه سکه های تقلبی بزند
- (۳۰) تَخَم صَرع: تخمی که اگر با دانه گندم آسیا شود و با آرد آن نان پخته گردد طعم آن را بسیار تلخ و ناگوار می کند و موجب سرگیجه می شود.
- (۳۱) سَنَت: راه و روش خواه نیک و خواه بد، قانون
- (۳۲) لَئیم: پست و فرومایه
- (۳۳) ناسی: فراموشکار
- (۳۴) نسیان: فراموشی
- (۳۵) شَرُفَه: صدای پا، صدا
- (۳۶) آتَشَرزَه: سنگ چخماق
- (۳۷) سوخته: کهنه و فتیله قابل اشتعال
- (۳۸) می مُرد: می میرد
- (۳۹) عَمَش: نوعی بیماری چشم که دائماً از آن آب می ریزد و بینایی اختلال می یابد
- (۴۰) مَهین: خوار، ضعیف، حقیر
- (۴۱) فَم: دهان
- (۴۲) کیراننده: شعله ور سازنده
- (۴۳) شَل: مفلوج
- (۴۴) حَریر: نابینا، کور
- (۴۵) دَبوس: گریز آهین که در جنگها به کار می‌رفته
- (۴۶) حُدنگ: درختی با چوب سخت و محکم که از آن نیزه و تیر می‌ساختند
- (۴۷) اِسپاه مُغَل: سپاه مغول
- (۴۸) نَزَع جان: کندن جان
- (۴۹) دستخوش: آنکه مورد تمسخر قرار گیرد، عاجز، زبون
- (۵۰) حَطوب: جمع حَطب به معنی خطابه خواندن، سخنرانی کردن
- (۵۱) غَوی: گمراه
- (۵۲) اِحْتِجاب: حجاب، در حجاب رفتن